

برساخت مفهوم وطن در ادبیات داستانی معاصر افغانستان

مطالعه موردی؛ داستان کوتاه «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست»

مارال رحیمی^۱، سحر فائق^۲، اکرم هراتیان^۳

چکیده

مطالعه حاضر با هدف فهم برساخت مفهوم وطن در ادبیات داستانی معاصر افغانستان با بهره‌مندی از مفهوم نظری کارلینگ، دی‌هاس و هومی بابا انجام شده تا بازنمایی وطن را در ژانر ادبی داستان کوتاه شناسایی و متناظر با بافت فرهنگی افغانستان تفسیر کند. برای نیل به این هدف، داستان کوتاه «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست»، نوشته معصومه جعفری نویسنده معاصر افغانستانی به عنوان نمونه انتخاب و با استفاده از روش تحلیل روایت «سیمور چتمن» مورد تحلیل قرار گرفت. یافته‌ها نشان داد که مفهوم وطن به عنوان برساختی متصور متناسب با گفتمان فرهنگی و سیاسی و موقعیت حاکم بر فضای جامعه افغانستان دستخوش تغییر شده و در همین راستا زن مهاجر افغانستانی نیز به نوعی هویت به تعلیق درآمده ناشی از وطن‌گریزی را در کابوس و واقعیت تجربه می‌کند و برای رهایی از این بحران به ناچار و عاری از هرگونه آگاهی، دل‌خوش به استعمارگران بیگانه به ظاهر ناجی، تن به مهاجرت می‌دهد، در واقع داستان منتخب بیان اندیشه‌ها و حسیات مهاجر در قبال وطن «در حال ترک» است و اضطراب و آوارگی ناشی از وطن‌گریزی با صدای حاشیه‌ای و معترض نویسنده به وضع موجود و متن واقعیت‌های مسلط، بازتاب یافته است. واژگان کلیدی: ادبیات داستانی معاصر افغانستان، ادبیات مهاجرت (دیاسپوریک)، تحلیل روایت، زن افغانستانی، وطن، هویت معلق.

^۱ دانش‌آموخته گروه فلسفه هنر، واحد اصفهان (خوراسگان)، دانشگاه آزاد اسلامی، اصفهان، ایران. mrl.rahi20@gmail.com

^۲ استادیار گروه مدیریت، واحد اصفهان (خوراسگان)، دانشگاه آزاد اسلامی، اصفهان، ایران. (نویسنده مسئول) s.faeghi@khuisf.ac.ir

^۳ استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد اصفهان (خوراسگان)، دانشگاه آزاد اسلامی، اصفهان، ایران. akramharatian@gmail.com

مقدمه

ادبیات روح زبان است و زبان ابزاری اجتماعی است که سبب ارتباط انسان‌ها، جوامع بشری و تعامل آنان با یکدیگر می‌شود، از این رو، ادبیات و فرم‌های مختلف آن را می‌توان پدیده‌ای اجتماعی تلقی کرد؛ آینه‌ای که واقعیت‌های اجتماعی هر جامعه به صورت مستقیم یا غیرمستقیم در آن منعکس می‌شود. در میان قالب‌های موجود، ادبیات داستانی گونه‌ی نسبتاً جدیدی است که در چند دهه‌ی اخیر، به دوره‌ی اوج و شکوفایی خود رسیده است. (نوروزی و دیگران، ۱۳۹۳: ۱۴۶) قابلیت و ظرفیت بالای این گونه‌ی ادبی در بیان اندیشه‌ها و نظریه‌های مختلف در پرتو انعکاس مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، توجه بسیاری از پژوهشگران را به خود معطوف کرده و بر رونق آن افزوده است. این امر ادبیات داستانی را از قالب‌های دیگر متمایز ساخته و جایگاهی متفاوت بدان بخشیده است؛ زیرا «ادبیات داستانی از نظر شکل و محتوا، نسبت به بقیه هنرها شاید به‌جز سینما به صورت مستقیم‌تری از پدیده‌های اجتماعی مایه می‌گیرد.» (زرافا، ۱۳۶۸: ۹) در واقع ادبیات داستانی محصول شرایط گفتمانی موجود در جامعه و برگرفته از روح زمانه خویش است. (موسوی و حسینی، ۱۳۹۹: ۴۰۲) چنانچه به گفته اکو «آثار ادبی اغلب آگاهی بیشتری درباره‌ی دنیا و جامعه به ما می‌دهند تا بسیاری از رساله‌های علمی.» (۱۳۹۰: ۲) از این رو ژانرهای داستانی بازتاب فضای اجتماعی و در یک فرایند پیچیده، راوی جهان زیسته نویسنده است؛ به سخن روشن‌تری یکی از اصول پیش‌بینی تجربه بشری، روایت‌گری است و داستان به‌عنوان شکلی از روایت، توصیف تجربه انسان مدرن است که می‌تواند ابزار قدرتمندی برای بازنمایی مناسبات قدرت در روابط اجتماعی افراد یک جامعه باشد. (صفری ازان اخاری، ۱۳۹۸: ۲)

افغانستان در چهار دهه‌ی اخیر و از کودتای هفتم ثور (۱۳۵۷ خورشیدی) تا به امروز با تحولات سیاسی، اجتماعی همچون هجوم ارتش شوروی، استقرار حکومت‌های چهارگانه کمونیستی، جهاد مردم علیه بیگانگان و بیرون راندن آنان، شروع جنگ‌های داخلی، ظهور گروه‌های تندرو طالبان، شبکه حقانی و القاعده، خانه‌نشینی زنان و دختران و بستن درهای مدارس و دانشگاه-ها به روی آنان، مهاجرت و انفجار، روبه‌رو بوده که تأثیرات ناگوار را بر اذهان مردم افغانستان به‌ویژه زنان برجای گذاشته است، از تأثیرات ناگوار این بی‌ثباتی در افغانستان، به حاشیه راندن زنان از عرصه اجتماع و سیاست و نادیده گرفتن حقوق آنان و در نتیجه قربانی شدن زنان به شکل‌های مختلف بوده (مهرآوران و حسین‌انصاری، ۱۴۰۱: ۲۴۵) که دامن تعداد زیادی از نویسندگان آن کشور را گرفته است؛ چنانچه مرور زندگی‌نامه بسیاری از نویسندگان افغانستان

مبین آن است که عمده آن‌ها بخشی از زندگی خود را در دو یا سه کشور در مهاجرت به سر برده‌اند (موسوی و حسینی، ۱۳۹۹: ۴۰۲) و تجارب زیسته‌شان از این واقعیات را در داستان‌ها و رمان‌ها بازنمایی کرده‌اند و این واقعیات را دست‌مایه‌ای برای بازتاب در ادبیات داستانی قرار داده‌اند. زنان نویسنده با نگاه خاص و از منظری زنانه به پدیده «وطن» نگاه کرده و به بازنمایی آن در آثارشان پرداختند. (رفیع‌زاده، ۱۳۹۷: ۳) از عمر ادبیات داستانی افغانستان، بیش از ۹۹ سال می‌گذرد و در این یک قرن با پشت سر گذراندن فراز و فرودهای زیادی روبرو بوده و مسئولیت سنگینی از تحولات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را بر دوش خود احساس کرده است؛ چراکه ادبیات، اعم از شعر و داستان، در امتداد تحولات، وارد عرصه می‌شود و با زبان ویژه، به بازنمایی تحولات مذکور می‌پردازد؛ در عرصه ادبیات داستانی افغانستان، زنان یک ربع قرن دیرتر به عرصه داستان گام و به راهشان هرچند نه به صورت پیوسته و مستمر، ادامه دادند. با تحولات گسترده اجتماعی و سیاسی، زنان نویسنده افغانستان با توجه به شرایط جدیدی که سهم و ورود آنان را در مسائل اجتماعی تسجیل و تسهیل کرده بود، دست به نوشتن بردند و با نگاه خاص خود به بازنمایی واقعیت‌های اجتماعی جامعه‌شان پرداختند. (همان، ۲) از این رو از تحولات مهم در دهه‌های اخیر، آگاهی زنان افغانستانی نسبت به وضعیت خویش در جامعه بوده و یکی از موضوعات مهم ادبیات داستانی افغانستان نیز وطن و مقولات مرتبط با آن و نحوه برساخت مفهومی‌اش در بستر هنر انتقادی در قالب ادبیات پایداری است. به نظر می‌رسد می‌توان با بررسی داستان‌های معاصر نویسندگان زن افغانستانی به عنوان عضو فعال جامعه در عصر خویش که خود درد جلای وطن را با جان و دل خود چشیده و درک نموده‌اند (حسین-انصاری، ۱۳۹۸)، می‌توان سیما و جایگاه وطن را از منظر زنان افغانستانی از لابه لای داستان‌ها دریافت و بازتاب داد و با نگرش دقیق به ادبیات داستانی و جهان‌بینی نویسندگان زن معاصر افغانستان به نقد سنت‌های اجتماعی و بیان مظلومیت وطن (سرزمین افغانستان) پرداخت.

چرا تاریکی را خدای خود نکتم مجموعه‌ای از یازده «داستان کوتاه» است که به قلم معصومه جعفری در سال ۱۳۹۹ شمسی توسط نشر روزنه به چاپ رسیده است، داستان کوتاه اول تحت عنوان «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست» که عنوانش از شعری از ناصر خسرو قبادیانی^۱ برگرفته شده است، به‌طور ویژه به مفهوم وطن و فرایند وطن‌گریزی و مهاجرت‌های دسته‌جمعی بی‌وقفه و عظیم افغانستانی‌ها و پیامدهای محتوم آن بر زادگاه مادری‌شان پرداخته

^۱ ناصر خسرو قبادیانی شاعر، متفکر، جهانگرد و نویسنده قرن ۵ و ۴ ق. نیز به خاطر باورها و اعتقاداتش مجبور به ترک وطن و سکونت در دره یمگان در خراسان شد، به نظر می‌رسد نویسنده در انتخاب نام این داستان از شعر ناصر خسرو به این وجه از زندگی او و جلای وطن، تبعید و آوارگی ناصر خسرو نظر داشته است.

که در قالب روزگار تلخ شخصیت‌های داستان توصیف شده است. راوی داستان منتخب، روایت‌گر مشاهدات، تجربیات، بینش‌ها، کاپوس‌ها و توهمات شخصیت اصلی داستان یعنی دختر و شخصیت‌های فرعی مادر، زن همسایه، هم‌وطنان در فرآیند جلای وطن است. در این مطالعه با شخصیت اصلی داستان در قالب زن افغانستانی روبرو هستیم که به ناچار و بسته به موقعیت پیش‌آمده برای مهاجرت توسط هوایمای مهاجر بر و بنا به درخواست مادر، تن به اقدام برای ترک وطن می‌دهد. از آنجاکه محوریت اغلب بخش‌های داستان، زندگی راوی است، تلاش کرده تا موقعیت خود را به‌عنوان فردی عمیقاً تنها، اضطراب‌زده از فرآیند مهاجرت بدون هیچ چشم‌اندازی روشن از آینده پیش رو، شرح و دغدغه‌ها و احساسات منفی‌اش همچون ناآگاهی، بی‌پناهی، بی‌چارگی و اجبار به دل‌کندن از وطن را توصیف کند.

پژوهش حاضر تلاش دارد، بر داستان (عناصر وجودی و رویدادها)، گفتمان (ساختار انتقال‌روایی و نمودها) و ایدئولوژی داستان مد نظر تمرکز کند، رویکرد پژوهش کیفی و روش به خدمت گرفته شده، تحلیل روایت مبتنی بر الگوی تحلیلی سیمور چتمن است؛ طی مطالعه، تلاش شده تا با توجه به مفهوم نظری کارلینگ، دی‌هاس و هومی‌بابا، داستان منتخب مورد خوانش قرار گیرد.

چهارچوب نظری

ریشه‌های ملی و فرهنگی نویسنده يك اثر، تأثیر عمیقی بر شکل‌گیری پی‌رنگ‌ها و مضامین داستان‌های او دارد و هم‌زمان هویت ملی شخصیت‌های داستانی او را نیز شکل می‌بخشد. مشرق‌زمین با وجود تمدن کهن و فرهنگ‌سازش همیشه کانون بحران‌ها و نا-آرامی‌ها بوده است؛ مهاجرت برای زندگی بهتر، دل‌مشغولی بسیاری از مردمان قاره کهن بوده و هست؛ اگرچه مهاجر شرقی علاوه بر مشکلات متعدد اقتصادی و سیاسی دست به گریبان چالش‌های مهم دیگری از جمله غم غربت و بحران هویت در پی‌مأم وطن نیز هست. (رحیمی، فائقی و مرتضوی، ۱۴۰۳؛ ورزنده و ابراهیمی، ۱۳۹۱)

در دنیای معاصر افغانستان، گسترش فرهنگ مهاجرت و توسعهٔ زنجیره‌های مهاجرتی ناشی از رشد شبکه‌های مهاجرت، جامعه را به سمت مهاجرت عمومیت‌یافته، سوق داده است؛ به این معنا که فکر به مهاجرت و اقدام برای آن دیگر به‌مثابه «فرهنگی» که قوام‌بخش زیست همگانی است، در حال شکل‌دادن به باورها، اخلاقیات، سبک زندگی و هویت اکثریت افراد در جامعه است. این اشتیاق فراگیر اگرچه هنوز به مرحلهٔ قطعیت نرسیده اما توانایی بر ساخت

زیست جهان این افراد را دارد، زیست جهانی که از پیش فرض‌های بدیهی در مورد ترک وطن، حکایت می‌کند؛ به گونه‌ای که گویی سخن گفتن از رفتن امری عادی است، درحالی‌که علاقه-مندان به ماندن باید دلایلی متقن داشته باشند تا بتوانند خود و دیگران را برای این انتخاب قانع سازند. (جلالی و هاشمیان‌فر، ۱۴۰۲: ۹۸) با توجه به شرایط فرهنگی حاکم بر جامعه افغانستان و تنگناهای فراروی شهروندان به ویژه زنان افغانستانی، نوعی از رابطه مهاجر بالقوه با امکان مهاجرت را شکل داده که اغلب با عنوان «تمنای مهاجرت» مفهوم‌سازی شده است. (دی‌هاس ۲۰۱۰ نقل از کارلینگ و کالینز ۲۰۱۸: ۹۱۸) اشتیاق به مهاجرت در راستای ترجیحات مبتنی بر سبک زندگی تا فوریت برای فرار از خطر شکل می‌گیرد و می‌تواند به دلیل ارزش ذاتی مانند ماجراجویی، تجربه کردن و رسیدن به استقلال یا ارزش ابزاری برای دستیابی به آمال عمومی مانند شادی، ثروت، امنیت یا تشکیل خانواده باشد. (کارلینگ و شول، ۲۰۱۸ به نقل از جلالی و هاشمیان‌فر، ۱۴۰۲: ۱۰۰) از نظر کارلینگ^۱ مهاجرت و ماندن هر دو می‌توانند یک انتخاب فعال باشند؛ در محیط‌هایی که مهاجرت به خارج در مقیاس بزرگ اتفاق می‌افتد، عدم همراهی با جریان می‌تواند تصمیم مهمی باشد؛ چنانچه محیط‌هایی که فرهنگ مهاجرت در آن پررنگ است، تمایل به ماندن، انتظارات و هنجارهای اجتماعی تعریف شده زندگی خوب را به چالش می‌کشد. (کارلینگ، ۲۰۰۱ نقل از جلالی و هاشمیان‌فر، ۱۴۰۲: ۱۰۰) دی‌هاس^۲، مفهوم اشتیاق را عنصری حیاتی برای درک بهتر عاملیت در نظریه مهاجرت می‌داند. از نظر او عاملیت در نظریه‌های مرسوم مهاجرت مانند مدل‌های مارکسیستی یا دافعه-جاذبه، یا کاملاً نادیده گرفته می‌شوند یا مفاهیمی بسیار تقلیل‌گرایانه دارند. اگرچه در نظریه‌های مهاجرت نئوکلاسیک و نزد سایر کارکردگرایان، جایی برای تصمیم‌گیری فردی وجود دارد؛ اما فضای واقعی برای عاملیت وجود ندارد؛ زیرا رفتار فردی نتیجه‌ای کاملاً قابل پیش‌بینی و مکانیکی از تفاوت‌های دستمزد و دیگر فرصت‌ها در نظر گرفته شده است. دی‌هاس با ایجاد پیوند بین عاملیت و ساختار ادعا می‌کند که شکل‌های مهاجرت تابعی از اشتیاق و قابلیت در مجموعه-های معینی از ساختارهاست. اشتیاق به مهاجرت نشئت گرفته از آمال عمومی زندگی مردم و ساختار درک شده فرصت‌های جغرافیایی و قابلیت مهاجرت معطوف به آزادی‌های مثبت (آزادی به) و منفی (آزادی از) است. از نظر دی‌هاس تغییر تصورات مردم از زندگی خوب تا حدی مستقل از شرایط مادی عینی موجود در وطنشان است و به اشتیاق به مهاجرت دامن

^۱ Carling

^۲ De Haas

می‌زند؛ به‌طور کلی ترجیحات، تغییر می‌کند و تمایلات مادی‌گرایانه و مصرف‌گرایانه همراه با فرآیندهای گسترده‌تر دگرگونی‌های اجتماعی که معمولاً با توسعه و مدرن‌سازی سرمایه‌داری همراه است، افزایش می‌یابند. با این حال، میزانی که تغییر ترجیحات به اشتیاق به مهاجرت را منجر می‌شود، بستگی به درجهٔ درک مردم محلی از برآورده شدن نیازها و خواسته‌های ذهنی-شان دارد. (دی‌هاس، ۲۰۲۱ نقل از جلالی و هاشمیان‌فر، ۱۴۰۲: ۱۰۱)

از نگاه هومی بابا^۱، یکی از شناخته‌شده‌ترین نظریه‌پردازان پسااستعماری، مهاجر نه می‌تواند احساس تعلق خود را به وطن اصلی حفظ کند و نه اینکه توان دل بستن به سرزمین جدید را دارد. این مسئله او را وارد فضایی بینابین می‌کند که در آن به دلیل رهایی از فشارهای هر دو فرهنگ مبدأ و مقصد، می‌تواند به بازسازی هویت خود بپردازد. (بابا، ۱۹۹۴، نقل از مرادی و جمشیدی، ۱۴۰۱: ۱۶۴) در این حالت مهاجری که از سویی به دلیل بریدن از سرزمین اصلی، احساس بی‌ریشگی می‌کند و از سوی دیگر امکان ریشه دواندن در سرزمین جدید را دشوار یا حتی ناممکن، در نتیجه «وطن خود را از دست رفته می‌پندارد و آن را در مکان جدید باز نمی‌یابد، در فضایی واقع می‌شود که خود را آواره می‌یابد.» (مرادی و جمشیدی، ۱۴۰۱: ۱۶۴) فضایی که به «احساس نوعی جابه‌جایی / آوارگی دائمی، همواره مسافر بودن و اینکه هیچ‌گاه کاملاً به نقطه‌ای نرسیده‌ایم یا به احساس بی‌مکانی کردن ارجاع دارد.» (نجومیان، ۱۳۹۴: ۵۹؛ مرادی و جمشیدی، ۱۴۰۱: ۱۶۵) در این حالت مهاجر با هویتی جدید مواجه است که خصیصهٔ اصلی آن سرگردانی، عدم تجانس و ناهمگونی است؛ هویتی که از آن با عنوان سوژهٔ سرگردان نام می‌برند. (احمدزاده، ۱۳۹۱: ۸؛ مرادی و جمشیدی، ۱۴۰۱: ۱۶۵)

به‌علاوه هومی بابا معتقد است که هویت و شخصیت افراد در بافت‌های استعماری، به‌شدت تحت تأثیر ناخودآگاه هویت غرب شکل می‌گیرد. از دیدگاه او در روابط استعماری، هویت هیچ‌یک از دو طرف اصیل نیست و هر دو طرف برای بساخت هویت خود به یکدیگر نیازمند هستند. در واقع هنگامی که هریک از دو طرف با دیدن دیگری تفاوتی را احساس کند، سعی می‌کند خود را به دیگری نزدیک و مرزهای سنتی و کهنه‌ای را که میان خود و دیگری وجود داشت، پشت سر نهد. در واقع هومی بابا روابط فرهنگی میان غالب و فرودست را به‌جای آن که با رویکرد سیاسی مورد مطالعه قرار دهد، از رویکرد روان‌شناختی اجتماعی بررسی می‌کند. او معتقد است همین تفاوت‌های فرهنگی باب گفتمانی را میان مستعمره و استعمارگر می‌گشاید که در نتیجه آن استعمارگر نیز در این روابط

^۱ Homi k. Bhabha

بین‌الاذهانی در معرض ناخودآگاه مستعمره قرار می‌گیرد. (ورزنده و ابراهیمی، ۱۳۹۱: ۱۶۰-۱۵۹) در این مطالعه برساخت مفهوم وطن در ادبیات داستانی معاصر افغانستان با بهره‌مندی از مفاهیم نظری کارلینگ، دی‌هاس و هومی بابا بررسی شد تا بازنمایی وطن را در ژانر ادبی (داستان کوتاه) شناسایی و متناظر با بافت فرهنگی سرزمین مبدأ تفسیر کنیم.

چهارچوب روشی

از آنجایی که موضوع مطالعه حاضر با محوریت سؤالاتی همچون اینکه «وطن در این داستان به‌مثابه چه چیزی ترسیم شده است؟» و «فرد مهاجر نسبتش با وطن چگونه است؟» بافتمند شده است که به ادبیات داستانی معاصر افغانستان مبتنی بر ژانر (داستان کوتاه) مربوط است، ایجاب می‌کند از روش‌های کیفی استفاده شود، از میان انواع روش‌های کیفی، روش «تحلیل روایت» که در ذیل الگوی تفسیری-برساختی قرار می‌گیرد، از سایر روش‌ها مناسب‌تر است. چتمن روایت را دارای دو عنصر اساسی «داستان» و «گفتمان» می‌داند، داستان محتوای بیان روایت و گفتمان فرم آن بیان است، از نظر وی، داستان از رویدادها، عناصر وجودی؛ شخصیت‌ها، شرایط زمانی و مکانی و همچنین کدهای فرهنگی تشکیل شده و گفتمان شامل ساختار انتقال روایت و نمودهای کلامی است؛ در سطح داستان، به شناسایی کنش‌ها و اتفاقات بافتمند شده همچنین خصلت شخصیت‌ها و شرایط زمانی و مکانی و کدهای فرهنگی تشکیل شده در خط سیر داستان پرداخته می‌شود. در سطح گفتمان، ساختار انتقال روایت بر مبنای نحوه چینش رخدادها شامل حوادثی خواهد بود که پیشروی شخصیت‌ها قرار می‌گیرد؛ شخصیت‌ها به این رخدادها کنش نشان می‌دهند و در انتهای گره‌گشایی، جهت‌گیری گفتمان داستان را برملا خواهند کرد. (چتمن، ۱۳۹۰: ۱۹) تمهیدات داستانی نظیر صدای راوی، زمان روایتگری داستان، سیالیت ذهن مؤلف (تک‌گویی درونی، برداشت‌های حسی) و نظایر آن نیز گفتمان داستان را نشان می‌دهند، سطح گفتمانی سطحی است که می‌توانیم گفتمان مسلط یک جامعه را شناسایی کنیم. (رحیمی و همکاران، ۱۴۰۳: ۱۰۸)

دلیل انتخاب داستان «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست» از مجموعه داستان‌های کوتاه چرا تاریکی را خدای خود نکتم نخست این است که به بیان اندیشه‌ها و حسیات شخصیت‌های داستان در قالب افراد مهاجر در قبال وطن «در حال ترک» پرداخته است. دوم اینکه در این داستان بازنمایی وطن و اضطراب و آوارگی ناشی از وطن‌گریزی را روایت کرده و سوم اینکه به برساخت وطن از منظر زن مهاجر افغانستانی در جامعه مبدأ (افغانستان) و با توجه به بافت فرهنگی غالب و موقعیت پیش‌آمده (تهاجم، بی‌پناهی و وطن‌گریزی بعد از آن) پرداخته است. لذا نمونه‌گیری این مطالعه از نوع هدفمند است. در این مطالعه ابتدا داستان به‌طور کامل

مطالعه شد، سپس بخش‌هایی از آن که به وطن و پیامدهای جلای وطن اشاره داشت، مشخص شد و یادداشت‌برداری صورت گرفت و شاخص‌هایی همچون خصلت‌ها و حالت‌های شخصیت‌ها، کنش‌ها و ارزش‌ها بررسی شد. در مرحله بعد مقولات بر ساخت شده در هم ادغام و در کنار هم قرار گرفتند، گزارش نویسی نهایی، به صورت رفت و برگشت به داستان، تکمیل شده است.

یافته‌های پژوهش

عنوان داستان «روزی ز سرسنگ عقابی به هوا خاست» بسیار آگاهانه، هدفمند و استعاری انتخاب شده، این عنوان با مصراع نخستین شعری منسوب به ناصر خسرو قبادیانی انتخاب شده است. ناصر خسرو که به سبب باورها و اعتقاداتش، خود مجبور به جلای وطن و تحمل سختی‌های غربت شده است، در این شعر از عقاب تیز پروازی سخن می‌گوید که از روی سنگی به هوا برمی‌خیزد و به بال و پر بلند خود می‌نگرد و شروع به تعریف و تمجید از خود و نگاه نافذش می‌کند. اندک زمانی بعد در حالی که با نخوت و غرور فراوان مشغول پرواز کردن است، صیادی از نهانگاه به در می‌آید و تیری جگردوز به سوی او پرتاب می‌کند، تیر به بال بلند عقاب برخورد می‌کند و عقاب را از اوج آسمان به حوض خاک می‌اندازد. در پایان عقاب به تیر تیز می‌نگرد و با شگفتی فراوان، پری از خودش را در انتهای تیر می‌بیند و نتیجه‌گیری می‌کند که «از که نالیم که از ماست که بر ماست».

به نظر می‌رسد نویسنده داستان منتخب در برگزیدن نام داستان با استعانت گرفتن از این شعر ناصر خسرو و نیم‌نگاهی به وضعیت و احوال شاعر، عقاب را استعاره از هواپیمای حامل مسافران افغانستانی که قصد مهاجرت و ترک وطن دارند، سنگ را استعاره از وطن، آن هم وطنی سرد، ساکن و خاموش دانسته است. او تیری که توسط صیاد به سوی عقاب پرتاب شده است را استعاره از حیل‌ها و نقشه‌های شوم استعمارگران برای نابودی مردمان سرزمینش در نظر گرفته است. می‌توان این‌طور استنباط کرد که از نظر نویسنده پُر انتهای تیر هم نمادی است از آن دسته از مردم افغانستان که نادانسته و با بی‌خردی یاریگر استعمارگران هستند.

به نظر می‌رسد داستان کوتاه منتخب با واقعۀ سقوط جمهوریت افغانستان و تسلط دوباره طالبان بر قدرت و خروج نیروهای مسلح ایالات متحده آمریکا با پیش‌زمینه توافقنامه دوحه (۲۰۲۰) (با عنوان رسمی توافق آوردن صلح به افغانستان) که در ۲۹ فوریه ۲۰۲۰ توسط دولت ترامپ و طالبان به امضا رسید، قرابت زمانی دارد. یورش یک‌باره مردم افغانستان به سوی فرودگاه کابل در واپسین مأموریت‌های تخلیه نیروهای آمریکایی به واسطه برخاستن چندین

فروند هواپیمای باری ارتش ایالات متحده از باند فرودگاه با این نیت که شاید بتوانند از فرصت تخلیه برای خروج از کشور استفاده کنند با خط سیر داستان منتخب هم‌راستا است؛ صحنه یورش مردم بر یک هواپیمای نظامی آمریکایی در روند انتقال مهاجران و پرتاب شدن چندین جوان از بال‌های این هواپیما در جهان شهره شد. داستان و گفتمان و ایدئولوژی داستان منتخب، از استعاره‌ها و مجازها در قالب مدلول‌ها با محوریت عنوان داستان «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست» در قالب دال اصلی تحلیل و بافتمند شده است.

داستان

رویدادها (کنش‌ها و اتفاقات)

داستان، روایت مادر و دختر افغانستانی است که در دو شهر دور از هم در افغانستان زندگی می‌کنند و مبتنی بر دلایل ذکر نشده در داستان، مایلند (به‌ویژه مادر) تن به مهاجرت بدهند و وطن را ترک کنند. داستان با دیالوگ مادر مبنی بر آمدن هواپیماهای مهاجر بر و ضرورت دل‌کندن و رفتن از شهرهایشان آغاز می‌شود: «یک هواپیما پیدا شده که با خودش نفر جمع می‌کند و از اینجا می‌برد به یک جای دیگر، خیر بنگرد، مرده و زنده را می‌برد.» (جعفری، ۱۳۹۹: ۱۱)

رویداد اول داستان با محوریت تماس مادر به دخترش مبنی بر متقاعد کردن او برای مهاجرتشان از افغانستان به واسطه هواپیمای مهاجر بر روایت شده است؛ دختر که در آشپزخانه به کارهای روزمره از جمله آشپزی و خرد کردن گوشت مشغول است، با زنگ مادر، گوشی تلفن که با تماس دستش بوی گوشت گرفته را برداشته و مشغول صحبت می‌شود؛ «دختر پرسید که چه جور آدمی سوار می‌کند؟ مادر که انگار آب چشم‌هایش را با لبه چادر گل‌دارش پاک کرده باشد، گفت: مهاجر آدم.» (همان)

دختر با خود می‌گوید: «باید خوشحال می‌بودیم که بعد از سال‌ها، هواپیمایی چیزی پیدا شده و کار نیکی می‌خواهد بکند.» (همان: ۱۳) از این رو مادر در حین صحبت با دختر در تلاش است که برخلاف میلش او را متقاعد کند که این فرصت خوب را مغتنم شمرند چرا که می‌توانند با هم از آنجا بروند: «دست تکان بده که من و تو هم برویم با همین هواپیما، امروزها و فرداها از روی خانه‌های شهر رد می‌شود.» (همان)؛ «مادر داشت متقاعد می‌کرد که من را از اینجا ببر؛ حالا دیگر، این مادر بود که درخواست می‌کرد و می‌گفت که من را از اینجا ببر!» (همان)

قسمت دوم داستان با محوریت یادآوری دختر نسبت به خواب شب قبلیش و تعبیر شدنش در فردای آن روز روایت شده است؛ اگرچه دختر تحت تأثیر حرف‌های مادر و شوق او به مهاجرت

قرار گرفته؛ ولی ذهنش درگیر کابوس شب قبل، مبنی بر سرخ کردن تکه‌های بال یک هواپیما و لق شدن و افتادن دندان جلویی‌اش شده است «توی خواب داشتم آشپزی می‌کردم، تکه‌های بال یک هواپیما را توی روغن سرخ می‌کردم، انگار تلویزیون سفارش کرده بود، مهاجرین، بال سرخ‌شده هواپیما بخورند، برای سلامتی‌شان خوب است.» (همان: ۱۱) در همان حین خوردن بال هواپیما، دندان جلویی‌اش بدون دردسر لق شد و افتاد «سراسیمه به اطراف چنگ انداختم که دندانم کجاست، چرا افتاد؟ مگر سرجایش نبود؟! حالا چه کار کنم؟ پیش کدام دکتر بروم؟!» (همان)

در این بخش از روایت با یک مسئله مهم که به صورت نمادین بازگو شده مواجه می‌شویم. دختر خواب عجیبی می‌بیند، او در خواب به توصیه تلویزیون مشغول خوردن تکه‌های بال سرخ‌شده هواپیما است. همان‌طور که در متن داستان آمده، دیدن دندان لق نشان از خبری بد دارد اما سرخ کردن بال هواپیما و خوردن آن را باید به از دست دادن امید به بهبود اوضاع و ناامیدی تعبیر کرد.

پس از مرور کابوس شب قبل، به باور دختر، این خواب نشان از اتفاقی شوم دارد و با مرور گفته زنی از همسایگان قدیمی‌شان، این گمان در او بیشتر ریشه می‌کند، زن همسایه همیشه می‌گفت: «اگر در خواب یا بیداری ببینی دندان جلویی‌ات بیفتد، یعنی کسی از نزدیکانت به‌زودی زود می‌میرد، عزیزی از آدمیت درمی‌آید و بدل به دندان می‌شود، این حقیقت دارد.» (همان: ۱۲)

حال دختر با خود تکرار می‌کند: «اگر خواب آن شب تعبیر شود چه؟ اگر واقعاً یکی از اطرافیانم به‌خاطر خواب من می‌مُردند چه؟ کسی به‌جز مادر باقی نمانده بود. شاید درباره خودم تعبیر می‌شد، دندان از من بوده، شاید مرگ به جان خودم می‌افتاد و به مادر کاری نداشت، در خواب معلوم نبود که دندان لق از کجا آمده بود، نکند حرف‌های همسایه مادر راست از آب درمی‌آمد؟» (همان)

دختر همچنان کابوس، حرف‌های زن همسایه و گمان‌های خودش را به رابطه بین دندان، تقدیر و مرگ و زندگی انسان‌ها مرور می‌کند؛ «مگر مرگ نزدیکان آدم به یک‌دندان بسته بودند؟ زن اصلاً هوش و گوش نداشت. من هم از صبح خرافاتی شده بودم. تا آن سن به این اراجیف اعتنا نکرده بودم، از آن به بعد هم نمی‌کردم. حالا چون خواب من بوده دلیل بر راستی‌اش نمی‌شد.» (همان: ۱۲)

در این بخش از داستان، دختر با سؤال هستی‌شناسانه راجع به ارتباط بین وطن، تقدیر افغانستان به مثابه موقعیت جنگ خیز در خاورمیانه به دلیل حضور مداوم استعمارگران و

تأثیرات آن بر حیات جامعه افغانستانی و مسئولیت خودش در جهت حفظ و حراست از موجودیت وطن به عنوان یک افغانستانی مواجه می‌شود، اما به دلیل ناتوانی در پاسخگویی به این سؤال مهم و حل آن، به گریز از زادگاه، فارغ از نقش کنشگری‌اش نسبت به وطن، تن می‌دهد.

قسمت سوم داستان با محوریت لق شدن دندان دختر در واقعیت روایت شده است؛ درحالی که مادر هنوز پشت خط است، دختر می‌خواهد به مادر چیزی بگوید که متوجه لق شدن دندانش می‌شود و کم‌کم از تعبیر شدن کابوسش در شب قبل و شوم شدن اوضاع نگران می‌شود: «دیگر مطمئن شدم این خواب شوم می‌خواهد راست شود، دندان جلویی‌ام فهمیده بود که وعده رفتن از اینجا گرفته‌ام، لق شده بود، انگار بی‌تاب شده بود، مثل خودم. با زبان، دندان را عقب و جلو می‌بردم.» (همان، ۱۳)

در این بخش از داستان، می‌توان دندان لق شده نشان از هویت افغانستانی دارد که در پی اقدام به مهاجرت جمعی آن‌ها، متزلزل و معلق شده است.

دختر با تردید به حرف‌های مادر، تلفن را قطع و به آشپزخانه می‌رود. در همین حین که از جلوی آینه رد می‌شود، دندان را می‌بیند که دارد شیطنت می‌کند، فکر دندان لق شده و رقص دندان در دهانش و حرف‌های مادر، قرارش را گرفته و حواسش را از کارهای روزانه پرت می‌کند، گرچه همچنان درگیر ترس از افتادن دندان، از آینه و نگاه کردن به آن دندان واهمه دارد اما از نظر او حالا در این موقعیت خاص که هواپیمایی آمده و مادر هم اصرار بر رفتن دارد، وقت دندان‌درد و رفتن به دندان‌پزشک نیست «حالا وقتش نبود، حالا که هواپیمای خیر دیده‌ای آمده بود روی سر شهر ما، حالا که مادر خودش با دست خودش زنگ زده بود، کاش این دندان آرام می‌گرفت، کاش نمی‌گذاشت حرف زن همسایه راست شود. دندان اما از زیر زبان این‌سو و آن‌سو می‌رفت، این دندان دشمنی گرفته بود با رفتن من و مادر.» (همان: ۱۳) دختر از واهمه دندان لق شده، به آینه تکیه داده و چند لحظه تکان نمی‌خورد و جای خالی دندان را در دهانش واریسی می‌کند. «اگر من از آینه رویم را برمی‌گرداندم، آینه خودش به دنبال می‌آمد، صورتم را به من نشان می‌داد و می‌گفت که خوابت را برایت تعبیر می‌کنم. با خودم گفتم تا آن زمان هرچقدر در توانم باشد فرار می‌کنم؛ به آشپزخانه، به بالکن، به هواپیماهای مسافربری.» (همان: ۱۴)

آینه به مثابه بازتابی از شوربختی حاکم بر جامعه افغانستان تفسیر می‌شود که از غفلت، عدم پایداری، ناآگاهی و منفعل بودن مردمانش نسب به وطنشان ریشه گرفته است؛ آینه می‌خواهد پیامدهای گریز از وطن را به رخ دختر بکشد و او را از رفتن منصرف کند.

دختر در گیرودار افکارش؛ از پنجره آشپزخانه، هواپیمای بزرگی را می‌بیند که از بالای خانه‌اش رد می‌شود. روی هواپیما اعلامیه جمع‌آوری مهاجرین چسبانده شده است «پس خودش بود، از بالای خانه‌مان رد شد، به پهنای آسمان خدا، از صدایش شیشه‌های خانه‌ها لرزید و کفترها از روی سیم برق جلوی ساختمان یک نفس پرواز کردند و پراکنده شدند.» (همان: ۱۴)

هواپیمای مهاجر بر به نشان از حضور استعمارگران یغماگر به‌ظاهر ناجی در افغانستان به‌منظور کمک به جامعه افغانستانی ارجاع دارد.

دختر گوش‌هایش را می‌گیرد تا هواپیما و صدای غرشش از خانه دور شود. پنجره را می‌بندد و با خود می‌گوید: «صبح که از خواب بیدار شدم با خودم گفتم نباید دروازه و پنجره خانه را ابداً باز می‌گذاشتم، اگر دروازه را باز می‌کردی، حشرات به داخل خانه می‌آمدند، آنجا ساکن می‌شدند و دست‌هایشان را می‌شستن و غذا تیار می‌کردند، خیلی چیزها از بیرون به داخل خانه می‌آمد؛ سرمای زمستان، اخبار بد، هواپیما، بال‌های هواپیما.» (همان: ۱۲) نویسنده داستان باز بودن پنجره‌ها را دلیل بر ورود حشرات، اخبار بد و حتی دست‌درازی‌ها هواپیمای بیگانه مهاجر بر به خانه و وطن تلقی می‌کند، بدین معنا که ترس ناشی از شرایط ناامن حاکم بر شهر بر دختر غلبه کرده است؛ ترس از ناامن شدن وطن، شهر، محله و حتی خانه. نویسنده با استعانت از آرایه استعاره، حشرات را به‌مثابه دشمنان مزاحمی در نظر گرفته که اگر پنجره‌ها که به‌نوعی نشان از دروازه‌های شهر و سد دفاعی ورود به یک کشور را دارند، در برابرشان باز شود به خانه (سرزمین) حمله خواهند کرد و غذای آن ملت که همان موجودیت و هویت آن‌هاست را خواهند بلعید و در نهایت صاحب آن خانه (سرزمین) خواهند شد.

گویی دختر همچنان از مواجهه با واقعیت‌های پیش رو مبتنی بر کابوس شب قبل ترس دارد و با خود می‌گوید: «باید حواسم می‌بود که اصلاً دندان را لمس نکنم و کاری به کارش نداشته باشم، آن روز و فردا و پس‌فردایش را رد کنم، آن وقت من و مادر به هواپیما می‌رسیدیم و از شهرها می‌رفتیم، دیگر هرچه می‌خواست بشود، می‌شد.» (همان: ۱۴)

قسمت چهارم داستان با محوریت افتادن دندان لق شده دختر در واقعیت روایت شده است؛ دختر به آشپزخانه می‌رود تا اضافه سبزی‌ها را دور بریزد و تکه گوشت‌های اضافه را داخل یخچال بگذارد، در همین حین، محله از سروصدای بوق ماشین‌ها و همه‌جمعیت پر شده، درحالی که تعداد مهاجرهای محل دختر خیلی کمتر از محله مادرش بوده است، دختر در فکر این که چرا سروصدای دنبال کردن هواپیما برای رفتن زیاد شده، در حین آشپزی یک تکه گوشت را به دهان می‌گیرد تا طمع آن را مزه و میزان نمک و روغن آن را بجشد که گوشت،

دندان لق شده را از جایش می‌کند «گوشت دندان را کند، اطرافم را پاییدم، به سقف خانه و ساعت دیواری نگاه کردم، انگار دنبال مقصر می‌گشتم.» (همان: ۱۴)

دختر به سمت آینه می‌دود اما آینه سیاه شده است «صورت‌م را نزدیک آینه بردم، آینه صورتم را با دو دست به هم فشرد و خواست آنچه اتفاق افتاده بود را به من نشان بدهد، دندان سرجایش نبود، آن که از همه جلوتر بود، در حال بازی شکسته و افتاده بود تا چند لحظه تکان نمی‌خورد، یک دستم را به آینه تکیه دادم و با دست دیگر لبم را کشیدم بالا و به جای خالی دندان خیره شدم، این تنها یک دندان نبود!» (همان: ۱۵)

افکار دختر از افتادن دندان او را بهم می‌ریزد و به دهان گرفتن گوشت را مصادف با نرسیدن به هواپیما تعبیر می‌کند: «آن زمان وقت تکه گوشت نبود که به سمت دهان برده شود؛ چون کم مانده بود من و مادر به هواپیما برسیم و سوارش شویم.» (همان: ۱۴)

قسمت پنجم داستان با محوریت فوت مادر روایت شده است؛ درحالی‌که دختر در افکار پریشان خود غرق است، تلفن خانه‌اش زنگ می‌خورد و دختر مستأصل و هراسان تلفن را جواب می‌دهد «تلفن زنگ خورد، حتمی خبر ناگواری بود، خانه دور سرم می‌چرخید. دسته تلفن هنوز بوی گوشت قرمز می‌داد، دماغم را گرفتم و جواب دادم.» (همان: ۱۵)

همسایه مادر است که می‌خواهد از پشت تلفن خبر مرگ ناگهانی مادر را به او اطلاع می‌دهد «مادرتان مُرد، همین الان. حالش خوب بود ولی افتاد و مُرد، در خانه‌تان باز بود و آمدم داخل، دیدم چادر سیاه به سر افتاده است گوشه خانه، دختر بیچاره.» (همان)

زن همسایه چندین بار عبارت «دختر بیچاره» را تکرار کرد: دستم را از روی دماغم برداشته بودم، دیگر بوی گوشت قرمز تلفن را حس نمی‌کردم، با اینکه می‌دانستم کار خودم را کرده‌ام اما خودم را به نفهمی زدم و گفتم: «من که کاری نکردم، چرا مُرد؟ مادرم زنده بود، امید داشت، دنبال هواپیما بود.» (همان)

زن همسایه در جواب به او می‌گوید: «البَد تقصیر تو باشد، اگر نه مادرت زنده و سرحال بود. مشکل تویی.» (همان)

دختر تحت تأثیر حرف‌های زن همسایه، شروع به خودتحقیری و خودتخریبی می‌کند و خودش و دندان‌ش را مقصر مرگ مادر می‌داند، به‌زعم او مادر که حالش خوب بوده و امید به رفتن داشته، نباید این‌طور ناگهانی می‌مُرد، در جواب زن همسایه می‌گوید: «مشکل من هستم، من راه رفتنم مشکل است، مادر یک مشکل به دنیا آورده بود، من و دندان‌هایم که بی‌موقع خراب و لق می‌شویم دلیل اصلی مرگ او هستیم، من کاری نکردم، دندان لقم افتاد ولی.» (همان: ۱۵)

زن همسایه همچنان حرف‌هایش را در گوش دختر تکرار می‌کرد: «دندان که بیفتد، چه در خواب و چه در بیداری، عزیزت می‌میرد، بدل به یک‌دندان می‌شود و لق می‌شود و می‌افتد و می‌میرد، بعد تو تتهاتر می‌شوی و نمی‌توانی سوار هواپیما شوی و از همه‌جا می‌مانی، همه این‌ها را بارها به تو می‌گفتم دختر جان، اما تو خیال می‌کردی دروغ می‌گویم.» (همان)

هر دو پشت تلفن با هم در مورد بخت سیاه دختر آواز سر می‌دهند و تکرار می‌کنند: «بعد تو تتهاتر می‌شوی و نمی‌توانی سوار هواپیما بشوی، از همه‌جا می‌مانی.» (همان: ۱۶)، زن همسایه گریه‌اش می‌گیرد و آوازشان قطع می‌شود. دختر تلفن را قطع می‌کند، جلوی آینه رفته و می‌خندد، او در ذهنش مادر را همان دندان افتاده تصور می‌کند که به لثه نچسبیده، خون‌ریزی کرده و افتاده بود... خنده‌اش را در دهان خفه کرده و باز خودش را به‌خاطر اتفاق رخ داده سرزنش می‌کند: «برنامه‌ریزی من خوب نبود، اگر تکه گوشت را به دهان نمی‌بردم و دندانم نمی‌افتاد، مادر زنده بود و از پله‌های هواپیما داشتیم بالا می‌رفتیم.» (همان)

قسمت ششم داستان با محوریت جابه‌جایی جنازه مادر روایت شده است؛ دختر لباس‌هایش را می‌پوشد تا به سراغ جنازه مادر برود: «دندان و مادر را گمشان کردم، باید فکری به حال جنازه-شان می‌کردم؛ هر دو تایشان، هم دندان و هم مادر.» (همان)

دختر در ایستگاه آخر قطار پیاده شده و به سمت محله مادر حرکت می‌کند، اوضاع شهر ناآرام به نظر می‌رسد، صدای غرش هواپیما، شهر را فراگرفته، مردم در تب‌وتاب رفتن دست بچه‌هایشان را گرفته و بر سر خیابان‌ها منتظر هواپیما ایستاده‌اند: «زن‌ها روسری‌هایشان را سفت می‌کردند و دست بچه‌های خردشان را محکم گرفته بودند و به سر خیابان‌ها رسیده بودند، همه‌شان مهاجر بودند از چهره‌هایشان قابل تشخیص بود، شبیه همدیگر بودیم؛ هراسان و در حال دویدن، با صورت‌های آب‌نزده، متعجب از آمدن هواپیمایی مخصوص به این شهر، اما خوشحال.» (همان)

در این بخش از روایت وضعیت به تصویر کشیده از مهاجران به نشان از استعمارگری فرهنگی در افغانستان به‌عنوان عضوی از کشورهای جهان سوم ارجاع دارد، به‌طوری که فرد چنان نسبت به خود، وطن و وضعیت پیش‌آمده بیگانه است که هر راهی را ارجح به ماندن و هر سرابی را آب متصور می‌شود و با ذوقی از سر ناآگاهی، از آمدن هواپیمای بیگانه خوشحال و فارغ از تأمل و آینده‌نگری نسبت به سرنوشت خود و وطن، تن به مهاجرت می‌دهد.

دختر به خانه مادر می‌رسد، اما خبری از زن همسایه نیست و برخلاف درب خانه مادر، درب خانه همسایه قفل شده، گویی خیلی وقت است که از آنجا رفته است. داخل خانه می‌شود و با جسد مادر که لای چادر سیاه پیچانده شده، مواجه می‌شود و همچنان خواب شوم و افتادن

دندانش را مرور و خود را در مرگ مادر مقصر و این اتفاق را کفاره دندان لق خود می‌داند، درحالی‌که دهانش از دندان افتاده پر خون شده، جسد مادر را که جثه‌اش همچون طفلی کوچک و نحیف شده را در آغوش گرفته تا بنا به درخواست آخرش او را به هواپیما می‌مهاجر بر برساند؛ «مادر آرزو داشت سوار آن هواپیما بشود، اما نتوانست، حالا من می‌خواستم او را با خود ببرم تا لااقل مُرده‌اش به هواپیما برسد.» (همان: ۱۷)

قسمت هفتم داستان با محوریت انتقال جنازه مادر به هواپیما می‌مهاجر بر روایت شده است؛ «کفش‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم، مادر را محکم نگه داشته بودم. شاید به هواپیما می‌رسیدم. اگر تند می‌رفتم می‌رسیدم، اما مسیرش را نمی‌دانستم، باید حواسم می‌بود، همین‌که از بالای سرم رد شد، دست تکان دهم. بیرون که آمدم انگار دنیا جور دیگری شده بود. کوچه و خیابان به چشمم ناآشنا بود. مگر آنجا محله کودکی من نبود؟ چرا هرچه پیش‌تر می‌رفتم، مردم و دیوارها به نظرم غریبه‌تر می‌شدند؟ می‌ترسیدم که به پشت سرم را نگاه کنم، مبدا خانه‌مان را هم گم کرده باشم؟ من کجا و نشانی خانه کجا.» (همان)

از خودیگانگی ناشی از ترومای مهاجرت و مرگ مادر از یک سو و استعمار فرهنگی از سوی دیگر چنان بر دختر مستولی شده که حتی شهر زمان کودکی و کوچه‌های آن را به یاد نمی‌آورد و احساس غربت می‌کند و به نوعی قبل از مهاجرت، هویت سرگردان را زیست می‌کند.

درحالی‌که غروب شده و هوا رو به تاریکی می‌رود، دختر همچنان با موجود کوچک سیاه زیر بغلش که گاهی شبیه مادر، گاهی یک آدم سیاه‌پوش و گاهی همچون زن چادری سیاه‌پوش به نظر می‌رسد، در شهر پرسه می‌زند. جنازه مادر در آغوشش تکان می‌خورد و گویی دیگر دختر قدرت و توان نگه‌داشتنش را ندارد و نگران است که هیچ‌وقت به هواپیما نرسد. در حالی‌که آسمان بین سرخی و زردی است، ناگهان هواپیما بزرگی به بالای سر دختر و جنازه مادرش نزدیک می‌شود، اما دختر از هیبت بزرگ آن می‌ترسد با اینکه می‌داند این هواپیما نجات‌دهنده است، این در حالی است که وقتی مادرش زنده بود از هواپیما نمی‌ترسید و حالا هم انگار تنها از دختر می‌خواست که او را به مقصد برساند، اما دختر از همه جا بی‌خبرش، نشانی مقصد را از یاد برده بود، «دلم می‌خواست کله‌ام را توی پیراهنم پنهان کنم که چشم‌هایم هواپیما را نبیند، می‌دانستم که نجات‌دهنده است؛ اما از هیبت بزرگ آن ترس داشتم، هرچه کله‌ام را فرو می‌کردم در یقه‌ام، جای نمی‌شد.» (همان: ۱۷)؛ «اگر قرار می‌بود هر بار از بزرگی‌اش بترسم که هیچ-وقت نمی‌توانستم دست تکان بدهم تا فرود بیاد و من سوار شوم.» (همان: ۱۸)

این بخش از روایت به ترس و وحشت دختر از هواپیما به نشان از عدم شناخت دختر از ماهیت هواپیما و اهدافش ارجاع دارد.

از پشت سر دختر صدای غرش هواپیما آمد، چشم‌های دختر خوب نمی‌دید، هواپیما به بالای سرش نزدیک شده بود و هر لحظه از بزرگی‌اش کم می‌شد تا جایی که نزدیک بود روی سر دختر بنشیند؛ «چرا هر لحظه از بزرگی هواپیما کم و کمتر می‌شد؟ نکند به قدر پشه می‌شد؟ نه خُرد نشو! تو باید هواپیما می‌ماندی، بینایی‌ام تیره و تار شده بود، هواپیما کم مانده بود که روی سرم بنشیند. حالا نشسته بود. بعد بین ما جنگ شد. می‌خواستم دهان باز کنم و بگویم ما را هم سوار کن، ما مهاجریم، اما هواپیما شبیه پرنده شده بود که تند تند روی سرم بال بال می‌زد و توقف نداشت، گویی از چیزی عصبانی بود. خرده پرهاى هواپیما روی زمین می‌ریخت، دستم را به بال‌هایش نزدیک و آن‌ها را لمس کردم.» (همان)

در این بخش از روایت، با نزدیک شدن هواپیمای مهاجر بر و تصادم دختر با آن به مثابه سوژه‌ای غیرمبهم، شناخت جدیدی از ماهیت و نیت هواپیما برایش حاصل می‌شود. متناسب با شکل-گیری آگاهی‌های جدید در دختر و هویدا شدن نیت آن بر دختر، هواپیما عصبانی شده و دختر را سوار نمی‌کند؛ درحالی که دختر متناسب با شرایط پیش‌آمده و تنها شدنش در زادگاهش، نیاز به مهاجرت را در خود بیش از پیش احساس کرده و از هواپیما می‌خواهد که او را با خودش ببرد. پرهایی که به زمین ریختند بازنمایی از مهاجرینی هستند که در پی باور اقدام به نجات هواپیما و ناآگاهی و غفلتشان از نیت پنهان آن، در جهت تلاش برای سوار شدن به هواپیما به بال‌های آن آویزان و در نهایت به پایین سقوط کرده و تلاششان برای فرار از وطن بی‌ثمر ماند.

هواپیما دوباره لحظه به لحظه بزرگ شد و به اندازه اصلی‌اش برگشت، از بالای سر دختر و مادر اوج گرفت و بالا رفت و در آسمان گم شد، «آن وقت هر چه فریاد زدم فایده‌ای نداشت، هواپیما صدای مرا نمی‌شنید، دستم را دراز کردم، هواپیما هم نشانی خانه‌مان را نمی‌دانست، پس چرا از بالای سرم رد شد؟ چرا فقط خواست مرا بترساند؟ از چه ترسیده بود که بال بال می‌زد؟ دیگر هواپیما از بالای سرم رد نشد اما گاهی از دورها پیدا بود.» (همان)

قسمت هشتم داستان با محوریت هواپیمای مهاجر بر روایت شده است؛ دختر از چندین نفر از افراد غیرمهاجر سراغ هواپیمای مهاجر بر را می‌گیرد، آن‌ها بهت‌زده به دختر و جنازه مچاله شده مادرش جواب می‌دهند، «تو که هستی؟» (همان) دختر پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم، داشتم آشپزی‌ام را می‌کردم که این زن که می‌بینید مرده‌اش در بغلم است، مادرم است، آن وقت زنده بود، زنگ زد و گفت بیا که برویم؛ هواپیمایی پیدا شده و می‌خواهد هرچه مهاجر آدم است جمع کند و ببرد با خودش؛ که شهر خالی شود و ما هم به یک سرایی برسیم.» (همان: ۱۹) شهروندان از دختر پرسیدند: «کدام هواپیما؟ به کجا می‌برد؟ از طرف کدام دولت؟» (همان)؛ دختر پاسخ داد: «نمی‌دانم...» (همان) مردم با دختر به بحث و جدل پرداختند مبنی بر اینکه:

«همین دیگر، مشکل تو این است که نمی‌دانی، هیچ‌چیز نمی‌دانی؛ نمی‌دانی از کجا آمده‌ای؟! چطور آمده‌ای؟!» (همان) برخی دیگر از شهروندان از دختر پرسیدند: «چرا داری یک جنازه را حمل می‌کنی، به کجا می‌بری‌اش؟! خود هواپیما کجاست؟!» (همان) دختر پاسخ می‌دهد: «شاید هواپیما توی جنگ کشته شده باشد، چون از خانه که بیرون آمدم بین من و هواپیما جنگ شد کمی، من از بیخ دیوار راه می‌رفتم که به جنگ دیگری برخورد نکنم.» (همان) شهروندان گفتند: «تو همیشه از کنار راه می‌روی که به چیزی برخورد نکنی.» (همان) مادر در همین حین هر لحظه خُردتر می‌شد، آن قدر که دیگر زیر بغل دختر نبود و مثله یک کیسه خرد در دستان دختر می‌ماند، صدای غرش هواپیما از دورها می‌آمد، هر قدم که دختر جلوتر می‌رفت، مادر بیشتر آب می‌شد. دختر به سر خیابان رسید، بالاخره آدم‌های مهاجر را دید که شبیه خودش بودند، صف‌های طولانی تا انتهای خیابان درست کرده بودند تا به نوبت سوار هواپیما شوند، صدای موتور و بوق ماشین‌ها اجازه نمی‌داد که دختر درست بشنود که آن‌ها چه اخباری از هواپیما دارند. در همین حین بود که جنازه مادر مثل شیء سیاهی روی زمین افتاد: «یک‌هو چیز سیاه‌رنگی از دستم افتاد روی زمین، مادر بود. مثل آب، روان شده بود. نسیم به آن خورد و سطح آن لرزید، روی سطح مایع را فوت کردم، یک آن خشک شد، بعد موتورسوار پرسرعتی از روی آن رد شد و مادر دیگر وجود نداشت. او بدل به هیچ شد و به هواپیمای مهاجرین نرسید.» (همان)

صدای غرش هواپیما نزدیک شد، مهاجرینی که آن اطراف منتظر بودند دسته‌های ساک‌هایشان را محکم‌تر گرفتند، دختر مادر را رها کرد، از روی آسفالت خیابان بلند شد و شلوارش را از خاک آن شهر تکاند و با قدم‌های وارفته، خود را داخل صف کرد، «هیچ‌چیز در دست نداشتم، نه ساک و نه فرزند و نه همسری، تنها مادر مانده بود که او هم از بین رفت.» (همان: ۲۰)

صدای وحشتناک هواپیما حالا خیلی نزدیک شده است و درست در بالای سر مهاجران است، «کم مانده بود که ما را باد ببرد، مثل زنجیر به هم چسبیده بودیم، هواپیما در هوا مانده بود و معلوم نبود می‌خواهد فرود بیاید یا از ما عبور کند!»

در بخش پایانی روایت دختر در اضطراب از شرایط پیش‌آمده به‌ناچار از تمام متعلقات خود چون خانه، شهر، مادر و وطن دست شسته و با دل بستن به سرنوشت نامعلوم و واهی در جایی خارج از وطن به سیل مهاجرین در انتظار هواپیما می‌پیوندد؛ هواپیمای مهاجر بر یا همان یغماگران استعمارگری که به‌طور ویژه توسط تبلیغات رسانه‌ای به‌مثابه دوست و ناجی، القا شده و افکار شهروندان افغانستانی را به امید آینده بهتر جهت می‌دهد.

شخصیت‌ها (خصلت‌ها)

داستان کوتاه منتخب مشتمل بر یک شخصیت اصلی (دختر) و سه شخصیت فرعی (مادر دختر، زن همسایه مادر و شهروندان غیرمهاجر) است.

شخصیت اصلی، دختری تنهایی است که به دور از مادر و تنها در یکی از شهرهای افغانستان زندگی می‌کند و در پی حضور هوایمای مهاجر بر در کشورش از یک‌سو و از سوی دیگر رضایتمندی مادر به ترک وطن توسط این هوایما، تصمیم به جلای زادگاه می‌کند. هم‌زمان با این تصمیم، دختر دچار ترومای قبل از مهاجرت می‌شود که خود را در قالب خصلت‌ها و حس‌هایی همچون مضطرب بودن؛ از دست دادن اعتماد به نفس؛ خودمقصر پندار؛ افسرده؛ بی‌خواب؛ منفعل، اندوهگین و ماتم‌زده از زندگی به‌جا مانده، تنها، تقدیرگرا، منزوی، بی‌اعتماد؛ حساسیت بیش از حد؛ ناتوان در تصمیم‌گیری و انتخاب؛ دلخور و بی‌حوصله نسبت به خود و دیگران، ناآگاه و شکست‌خورده بروز می‌دهد. در این داستان، ویژگی‌های دختر در قالب شخصیت او به نشان از خصلت‌های مهاجران گریزان از وطن، بازنمایی شده است.

از شخصیت‌های فرعی در داستان منتخب، مادر دختر است. مادری که به دور از دخترش و به تنهایی در یکی از شهرهای افغانستان زندگی می‌کند و متناسب با حضور هوایمای مهاجر بر، برای اولین بار در تلاش است تا دخترش را برای همراه کردن با خود جهت گریز از وطن به‌دلیل دوری و تنهایی حاکم در بینشان متقاعد کند اما قدرت و آگاهی پیش‌بینی آینده زندگی در زادگاهش در تقابل با پیش‌بینی آینده زندگی در کشورهای مهاجرپذیر را ندارد، به‌طوری که به آینده‌ای نامعلوم و مبهم در دور دست‌ها و خارج از وطن چنگ می‌زند. تمایل، رضایتمندی و شوق مادر به ترک وطن، از کنش یا رخدادهایی در گذشته زندگی‌نامه‌ای‌اش در قالب تجارب شخصی، دانش و آگاهی نسبت به زمینه‌ای که در آن زندگی می‌کرده، نشئت گرفته است که لحظه‌های سرنوشت‌ساز تصمیم او به جلای وطن به همراه دخترش را شکل داده است. در داستان کوتاه منتخب به‌طور مشخص به دلایل، کنش‌ها و رخدادهایی که به شوق‌واره و رضایتمندی مادر به ترک وطن منجر شده، اشاره نشده است.

از دیگر شخصیت‌های فرعی داستان کوتاه؛ زن همسایه است که در محله قدیمی مادر زندگی می‌کند، این نقش بازنمایی از هشدار و خاطرنشان کردن پیامدهای محتوم مهاجرت بر وطن و زیستن مهاجرین در وضعیت پاندولی است که از تجارب ناشی از فراز و فرودهای مهاجرتی ریشه گرفته است؛ گوشزدی بر اینکه فرهنگ مهاجرت چه قبل از مهاجرت، چه در حین و چه پس از مهاجرت در حال شکل دادن به باورها، اخلاقیات، سبک‌های زندگی و هویت جدیدی در اکثریت افراد جامعه مبدأ است که دیگر فقط افغانستانی نیست، بلکه هویتی به تعلیق

درآمده، هویتی سرگردان (هویت آشفته یا هویت مغشوش) است که فرد را از مام وطن و زادگاهش ریشه کن می کند.

از دیگر شخصیت های فرعی، شهروندان غیرمهاجر افغانستانی هستند که در مواجهه با دختر به مثابه مهاجر و نحوه کشش نسبت به وطن، هویت افغانستانی، هوایمای مهاجر بر و مادرش، او را محکوم به انفعال، بی اطلاعی و ناآگاهی می کنند.

وضعیت زمانی و مکانی

زمان رویدادهای داستان به طور مشخص در متن اعلام نشده است اما در انتهای داستان تاریخ تدوین داستان توسط نویسنده «دوشنبه، بیست و هشتم میزان ۱۳۹۹» ذکر شده است (همان، ۲۰)؛ زمان روایت داستان نیز در متن به طور دقیق قید نشده، اما شرح موقعیت زمانی روایت مبتنی بر اشارات راوی، با ارجاعات غیرمستقیم، به زمان حمله طالبان و اشغال شدن سرزمین افغانستان، ارجاع دارد؛ مکان روایت مبتنی بر حرکت شخصیت اصلی داستان از سوی منزلش به سمت منزل مادر و سپس خیابان های شهر مادر است. نویسنده داستان، عمده بازنمایی شخصیت اصلی داستان را در خانه اش به ویژه در لوکیشن آشپزخانه ارائه کرده است؛ نویسنده با خلق فضای اندرونی در مقابل فضای بیرونی خانه، به خلق و بازنمایی شخصیت اول داستان پرداخته است. به گونه ای که اندرونی برساختی از سرپناه امن و فضای بیرونی برساختی از فضای استرس زا، اخبار بد، دشمنان، آوارگی و سردرگمی و بی پناهی ها و ناخانه است.

نقطه شروع روایت با بازنمایی روزمرگی ها و دل مشغولی های شخصیت اصلی آغاز و با بازنمایی مهاجران به صف ایستاده منتظر هوایمای مهاجر بر در خیابان های شهر، پایان می یابد؛ هوایمای مهاجر بر به ظاهر ناجی که خود نیز مردد و معلق است و مشخص نیست فرود خواهد کرد یا نه؟! فضای توصیف شده روایت، نمودی از فضای مبهم، مرموز و وهم آلود از یک خیال و کابوس است و داستان پایان مشخصی ندارد.

ماده محتوا

از طریق اشیای کاملاً داستانی، یک تجربه زیبایی شناسی شکل گرفته است؛ عناصر نشانه ای غیرزبانی شامل دختر، مادر، همسایه مادر، افغانستانی های غیرمهاجر و مهاجر و همچنین اشیائی چون هوایمای مهاجر بر، تکه های بال هوایمای سرخ شده، تلویزیون، دندان لق شده، حشرات، اخبار بد، آینه، پنجره، تکه گوشت پخته شده، دندان افتاده، لثه، جنازه مادر، کیسه سیاه، کوچه و خیابان ها و پرندۀ سفید در قالب اشیاء مجازی روایت، رمزگان فرهنگی مؤلف را پیش برده اند و شنونده روایت با شکافتن سطح رسانه ای روایت مجازی، به آن ها دست

پیدا می‌کند. با توجه به بافت رمزگان، ماده محتواها (منطقی، اجتماعی و زیبایی‌شناختی) به نسبت‌های متفاوت در تعامل و برجستگی هر یک از این مجموعه نشانه‌ها، به شخصیت‌های داستان و گرایش‌های شخصی‌شان در رمزگان‌های زبانی و غیرزبانی مربوطه تجسم و بازنمایی شده و در خدمت بیان اهداف نویسنده قرار گرفته‌اند. موضوعیت این داستان علی‌رغم آنکه در بافت قومی افغانستان طراحی شده است؛ اما استفاده از عناصر زبانی - فرهنگی افغانستانی اندک و در حد چند عبارت کوتاه محلی در دیالوگ‌های مادر است که با گویش قوم هزاره در افغانستان مطابقت دارد: «خیر بنگرد مرده و زنده را می‌برد»، «مهاجر آدم»، «مهاجر بر»

گفتمان

ساختار انتقال روایی

ساختار روایت، بازنمایی از واقعیت است و از ایماژهای شخصیت بهره گرفته است. عدم انسجام حاکم بر روایت، مبنی بر تخیلات و تناقضات درونی و بیرونی حول محور شخصیت اصلی شکل می‌گیرد و در روند داستان با حضور شخصیت‌ها و حوادث پیچیده و مبهم و ازهم‌گسیخته که عمدتاً حاصل تصادف یا پیشامدها (جنگ، حضور هوایم‌ای مهاجر بر، لق و افتادن دندان، مرگ مادر) هستند، گسترش می‌یابد. فضای حاکم بر خرده‌روایت‌ها، انتزاعی «خواب، کابوس و بیداری» است که ترکیب واقعیت و دنیای تخیلی نویسنده را به همراه دارد، چنانچه شرایط پیش‌آمده از نظر راوی بیشتر به کابوس شباهت دارد؛ کابوسی که با بیداری به واقعیت پیوند می‌خورد. در این گونه روندهای ساختارشکن روایت، به جای روابط منظم علت و معلولی بیشتر با اکت‌های شخصیت‌ها، احساسات و حالات و کشمکش‌های درونی‌شان روبرو هستیم، از جمله، (درگیری‌ها و کشمکش‌های درونی دختر مبنی بر رفتن یا ماندن، درگیری ذهنی او با ماهیت هوایما، معتقد بودن به باورهای فرهنگی - اجتماعی یا دوری‌جستن از آن‌ها)، لذا در این روایت با شخصیتی منفعل با وجوه متناقض و موقعیت‌های کابوس‌وار مواجه هستیم. می‌توان گفت نویسنده در تلاش بوده تا کلیت روایت مبتنی بر موقعیت دهشتناک مهاجرت و پیامدهای آن بر وطن را با وحشتی که در کابوس بر فرد مستولی شده، بازنمایی کند. خط سیر داستان با یک اتفاق پیش‌بینی نشده مبنی بر حضور هوایم‌ای مهاجر بر به افغانستان و تماس مادر و الزام به رفتن از افغانستان و به دنبال آن کابوس دختر، افتادن دندان و مرگ مادر که کاملاً تصادفی و بدون روابط مشخص علی است، طراحی شده است. داستان با محوریت غیرخطی و در فضای زمان و مکانی ناپیوسته و وهم‌آلود توصیف شده و انتهای داستان با پایانی نامعلوم در قالب فرود آمدن هوایما برای سوار کردن مهاجرین یا عبور کردن آن

از آسمان افغانستان بدون مهاجرین به پایان می‌رسد؛ در این گونه پایان‌های نامعلوم هرچند به بعضی از پرسش‌ها و انتظارات مخاطب جواب داده نمی‌شود؛ اما این فرصت را به ذهن مخاطب ضمنی می‌دهد که با داستان و نتیجه آن درگیر شده، هم‌ذات‌پنداری کرده و به چرایی اتفاقات بیندیشد.

راوی

در داستان کوتاه منتخب، راوی، همان شخصیت اول داستان، دختر مهاجر افغانستانی است که به صورت اول شخص (راوی اول شخص) نمود یافته، به‌طوری‌که از دنیای درونی خودش مبتنی بر خاطره‌گویی، مونولوگ‌های درونی و گاهی نیز هذیان‌گویی سخن می‌گوید. بدین معنا که از ضمیر «من» یا چیزی شبیه به آن، استفاده و مشاهدات اخلاقی خود را بیان می‌کند. راوی در نقش شخصیت اول داستان از زاویه درونی او همه امور را به‌طور مستقیم و در قالب یک «من» نمایشی بیان می‌کند، به‌طوری‌که گاهی تمایز راوی با شخصیت اصلی داستان سخت و ناممکن است. گرچه راوی در خط سیر روایت با حضور خود، داستان را شرح و مخاطب را در روند رخداد‌های داستان همراهی می‌کند تا جایی که سعی دارد رویدادهای انتزاعی را برای مخاطب، به‌طور واقعی و باورپذیر جلوه دهد؛ اگرچه فضای داستان وهم‌آلود، تردیدآمیز و کابوس گونه است و گاهی حتی به‌نظر می‌آید که راوی نسبت به شخصیت و باورها و خواسته‌های شخصیت اصلی داستان دچار تردید می‌شود. در بعد زمان روایت‌گری داستان، روایت‌گری متناوب به خدمت گرفته شده است؛ یعنی روایت‌گری پس‌رویداد و هم‌زمان با رویداد تلفیق شده است. سطح روایت از نوع درون داستانی است، چنانچه راوی در جهان روایت شده داستان حضور دارد و برای مخاطبان روایت‌گری می‌کند.

در بخش شرایط مکانی گویی پیش‌شناخت راوی از شخصیت‌ها، رخدادها و بعد زمانی و مکانی روایت دقیق و مشخص نیست؛ چنانچه به دلیل نداشتن اطلاعات جامع از گذشته و حال شخصیت‌ها و رخداد‌های روایت، نمی‌تواند توصیفات تمام و کمالی از آن‌ها داشته باشد که حتی گاهی برای خود راوی نیز غریب و ناآشنا هستند؛ که این خود برای شنونده و مخاطب روایت ایجاد ابهام و شک می‌کند. راوی ارتباط درونی بین عناصر موجود در کنش‌ها و اتفاقات که در حول محور داستان شکل گرفته است را ارائه داده تا بتواند نظرگاه مؤلف ضمنی را به ایدئولوژی پنهان حاکم بر داستان مبنی بر رفع آگاهی‌های کاذب شکل گرفته از وطن‌گریزی از طریق جایگزین کردن آگاهی‌های راستین و اقدام برای کوتاه کردن دست استعمارگران مهاجم به ظاهر ناجی از طریق عدم ترک وطن، مقاومت، پایداری، دفاع و آبادسازی به‌واسطه تعهدمندی و وظیفه‌مندی شهروندان آگاه به‌مثابه عاملینی که قدرت ایفای کنشگری در قبال

کشورشان، افغانستان را دارند، انتقال دهد. این مهم را در حین بیان رخدادها آشکار کرده است، از جمله (نحوه مواجهه شخصیت اصلی داستان با تصمیم مادرش مبنی بر ترک وطن، تلقی دختر نسبت به باور زن همسایه مادر و تفسیرش از کابوسی که دیده، خانه‌ای که دیگر برایش امن نبوده و شهر و کوچه‌های محله کودکی‌اش که برای او غریب و ناآشنا شده‌اند، پنجره‌های خانه و مردمان شهر...) راوی در تلاش است تا از این رو معنا سازی متناسب با این روند را در جریان ذهن مخاطب ضمنی شکل دهد، در واقع مؤلف ضمنی داستان خواننده واقعی را مطلع می‌کند که چگونه به عنوان خواننده ضمنی عمل کند (رمزگشایی کند) و کدام دید جهانی از این روایت را بپذیرد.

صدای راوی

کیستی راوی در این داستان از نوع روای درون‌رویدادی است؛ چرا که راوی در کل جریانات ناظر و همراه است و مشاهداتش را بیان کرده و در تلاش است که فاصله خواننده با جهان روایت شده را کم و بی‌واسطه کند.

نظرگاه (نقطه نظر)

در این داستان، نظرگاه از طریق معنای استعاری و معنای انتقال یافته به روایت‌شنو انتقال یافته است. از همین روی نظرگاه در این روایت چندمعنایی تعبیر می‌شود. به‌طور مثال جایی که راوی نظر شخصیت اول داستان راجع به دندان لق به مثابه هویت رو به زوال و معلق و یا هوایمای مهاجر بر را با نشانه از استعمارگران وطن‌گزین انتقال می‌دهد، معنای استعاری را به خدمت گرفته است، همچنین چادر مادر که در ابتدای داستان، گل‌دار و در انتهای داستان به چادر سیاه تغییر پیدا می‌کند، به نوعی سیاهی، ظلمت و جهل که به تدریج در وطن سیطره انداخته و به تقلیل امید به زندگی در پس واقعه جنگ و آوارگی منجر شده و گرایش دسته‌جمعی هم‌وطنان افغانستانی به مهاجرت را در پی داشته، به تصویر می‌کشد. به علاوه بال‌های هوایمای مهاجر بر که گویی در تمام وجوه زندگی شخصیت اصلی داستان حضور دارند: «تکه‌های بال هوایما را توی روغن سرخ می‌کردم»؛ «هوایما به بالای سر من و جنازه مادر نزدیک شد»؛ «دلم می‌خواست کلاه را توی پیراهنم پنهان کنم که چشم‌هایم هوایما را نبیند» به نشان از حضور پررنگ استعمارگران اشغالگر در زندگی روزمره جامعه افغانستانی اشاره دارد. به علاوه نظرگاه شخصیت اصلی داستان در انتقال عملکرد هوایمای مهاجر بر، مادر، زن همسایه، مهاجرین و غیرمهاجرین هم‌وطن را می‌توان در قالب معنای انتقال یافته برداشت کرد، به عنوان مثال به گفته زن همسایه «اگر در خواب یا بیداری دندان جلو بی‌ات بیفتد؛ یعنی کسی از نزدیکانت

به زودی زود می میرد، عزیزی از آدمیت درمی آید و بدل به دندان می شود، این حقیقت دارد؛ «مگر نزدیکان آدم به یک دندان بسته بودند؟ زن اصلاً هوش و گوش نداشت، من هم از صبح خرافاتی شده بودم تا آن سن به این اراجیف اعتنا نکرده بودم. از آن به بعد هم نمی کردم، حالا چون خواب من بوده دلیل بر راستی اش نمی شد»؛ «صبح که از خواب بیدار شدم با خودم گفتم نباید دروازه و پنجره خانه را ابداً باز می گذاشتم. اگر دروازه را باز می کردی حشرات به داخل خانه می آمدند، آنجا ساکن می شدند دست هایشان را می شستند و غذا تیار می کردند. خیلی چیزها از بیرون به داخل خانه می آمد سرمای زمستان، اخبار بد، هواپیما، بال های هواپیما». در واقع این چندمعنایی بودن مخاطب را به تردید، توجه و تأمل بیشتری در لایه های پنهان شده در داستان وا می دارد و مسئله را از منظر شخصیت اصلی داستان که به نوعی بازنمایی علایق، سلیقه ها، منافع، آسایش و در نهایت دید جهانی او است، برساخت می کند.

به محض اینکه این معانی پایه ریزی شدند، ما به واسطه یک روند درونی به شناسایی مسائل مورد توجه و علایق شخصیت پرداختیم که از این طریق دسترسی به ضمیر ناخودآگاه شخصیت های داستان که راه ورود به نظرگاهشان است و به نوعی دانستن افکار این شخصیت ها، تضمین کننده ارتباطی نزدیک بین روایت شنو و مؤلف ضمنی داستان را شناسایی کردیم. پیرو به خدمت گرفتن معنای استعاره و انتقال یافته راوی، نظرگاه ذهنی و مورد اهمیت شخصیت های داستان به شنونده روایت انتقال یافته است. لذا متناسب با این نظرگاه شکل گرفته و صدای راوی می توان علایق شخصی مؤلف را در راستای ایدئولوژی اش درباره برساخت مفهوم وطن از منظر زن مهاجر افغانستانی واکاوی کرد.

ثبت افکار

در بیان ثبت افکار شخصیت در تکنیک های تحلیل روایت از تکنیک آزاد مستقیم و تکنیک تک گویی درونی (چتمن، ۱۳۹۰) استفاده شده است. چراکه ارجاع شخصیت به خود به صورت اول شخص انجام گرفته و در عمده موارد لحظه آنی گفتمان همان لحظه آنی داستان و بیان کننده زمان گذشته است؛ اما بیشتر به زمان حال واقعی و به فرمان مقارن با کنش اشاره دارد. کابوس و دیگر ارجاعات به گذشته نیز در زمان ماضی مطلق رخ داده نه به زمان بعید. به علاوه زمان، اصطلاحات، شیوه انتخاب کلمات (لغوی و نحوی) به طور مشخصی متعلق به شخصیت های داستان است. به بیانی می توان گفت؛ در این روایت از تکنیک سیالیت ذهن استفاده شده، شیوه ای که در آن تفکرات و ادراکات شخصیت ها همان گونه که به طور اتفاقی در ذهن پیش می آید، ارائه می شود. این شیوه بدون توجه به توالی منطقی و تفاوت سطوح مختلف واقعیت و خیال و گاهی با به هم ریختن نحوه ترکیب این عناصر شکل می گیرد. در این روایت نیز با بکار

گرفتن این تکنیک و ذیل آن «تک‌گویی درونی و برداشت‌های حسی» که از طریق آن‌ها ادراکات شخصیت‌ها به صورت مونولوگ و گاهی سلولوگ برای ارائه احساسات درونی و روانی‌شان استفاده شده است.

سیالیت ذهن

در بخش سیالیتِ ذهن مؤلف (چتمن، ۱۳۹۰)، هم از تک‌گویی درونی و هم برداشت‌های حسی، استفاده شده است، یعنی مؤلف سعی کرده نقل‌قول مستقیم از ذهن شخصیت را ارائه دهد؛ بنابراین جریان سیال ذهن در این داستان نه فقط ثبت افکار بیان شده است؛ بلکه ثبت بدون ترتیب برداشت‌های حسی شخصیت را در بر می‌گیرد که به وسیله ذهن شخصیت به شکل کلمات و گاهی در قالب ایماژها و گزاره‌های تصویری پیش آمده‌اند نه اینکه صرفاً بیان شوند. به‌طور مثال؛ «رفتم جلوی آینه، خندیدم، دندان نداشتم، مادر لق شده و افتاده بود، خنده‌ام را بستم و دوباره خندیدم، مادری به لثه‌ام نجسیده بود، خون‌ریزی کرده بود و چپه شده بود»؛ «مادر هر لحظه خُردتر می‌شد، آن قدر که دیگر زیر بغلم نبود و مثل کیسه خرید در دستانم می‌ماند».

برداشت‌های حسی از جمله: «دل‌م لرزید، بوی سوختگی پیاز به دماغم خورد، دیگر مطمئن شدم این خواب شوم می‌خواهد راست شود، دندان جلویی‌ام فهمیده بود که وعده رفتن از اینجا گرفته‌ام، انگار بی‌تاب شده بود؛ مثل خودم». در واقع این معانی در خدمت بازنمایی زاویه دید و نظرگاه مؤلف که منجر به آشکار شدن ایدئولوژی پنهان در روایت شده، قرار گرفته است.

ایدئولوژی

روایت داستان مبتنی بر خط سیر شعر، مفهوم وطن را بازنمایی کرده است و در ساختار روایی خود دارای ایدئولوژی پایداری است و به پایداری و مقاومت ملت افغانستان در برابر استعمارگران وطن‌گزین، خفقان و استبداد داخلی، اشغال وطن و خاک کشور با هدف غصب سرمایه‌های ملی و فردی، اسارت، تبعید و مهاجرت و مشکلات آن فرا می‌خواند. مسئله وطن و ستایش میهن در دوران اخیر به دلیل آگاهی و حرکت‌های استقلال‌طلبانه کشورهای تحت سلطه استعمار جهانی و دولت‌های بیگانه، این مضمون به سنت ادبی در ادبیات پایداری تبدیل شده است. نویسنده داستان فضای کشورش را به سبب وجود استعمار، تاریک می‌پندارد که از مهاجرت جمعی افغانستانی‌ها و پیامدهای ناشی از آن به وطن از طریق نادیده گرفتن آینده زادگاهشان شکل گرفته است. آگاهی کاذب هم‌وطنان و عدم پایداری‌شان نسبت به

حضور دشمنان و یغماگران استعمارگر و ترجیحشان به ترک وطن به مثابه تیر زهر آگینی به جامعه و سرزمین افغانستان کمانه رفته و امکان حیات وطن را به واسطه عدم جایگزینی آگاهی راستین به جای آگاهی‌های دروغین، بهره‌مندی از تفکر انتقادی، تصمیم‌گیری‌های هوشیارانه و آگاهانه، پایداری، مقاومت و همبستگی افغانستانی‌ها در نقش کنشگران فعال در برابر مصائب و دشمنان، سلب می‌کند و مصرف‌کنندگانی خنثی و راضی به شرایط و سلطه حاکم، بار می‌آورد. در بازنمایی شرایط حاکم بر این روایت نیز به‌نوعی با فروکاست فردیت و شکل‌گیری شبکه‌های مهاجرتی مواجه هستیم، گویی شخصیت دیگر توصیف عینی مشخصی از واقعیت اجتماعی خویش ارائه نمی‌دهد؛ زیرا خود و موجودیت خود را به حداقل‌ها تقلیل داده است. بازنمایی شرایط و واقعیت از دید او بیشتر به خواب و کابوس شباهت دارد. کابوسی که در بیداری با واقعیت پیوند می‌خورد و همچنان در بیداری نیز گویی بازتولید همان کابوس‌ها و باورهای کاذب است. چنین فردی در پیدایش معیارهای شخصیت و فردیت در جامعه سهمی ندارد و تنها اجراکننده وعده‌های دروغینی است که عمدتاً پاسخ مطلوبی برایشان پیدا نمی‌کند. روندی که طبق روایت در بازنمایی شخصیت اصلی به‌وضوح درک می‌شود. روایت سعی بر به‌تقد کشیدن و آشکار کردن لایه‌های فضای وهم‌آلود و تاریک حاکم بر شهر دارد؛ بنابراین این داستان با محوریت نقد جامعه افغانستانی از طریق ادبیات پایداری، رسالت خود را در به خدمت گرفتن نقش هنر انتقادی پیاده کرده است که نتیجه آن آزادی‌خواهی، رهایی‌بخشی و انتقادی است که نه در خدمت صنعت فرهنگ، بلکه ناقد و نفی‌کننده آن است.

نتیجه‌گیری

داستان کوتاه «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست»، به‌عنوان داستان منتخب این پژوهش در مورد خانواده دونفره افغانستانی شامل مادر و دختری است که در دو شهر دور از هم در افغانستان زندگی می‌کنند. آن‌ها به‌خاطر وضعیت بحرانی جنگ، ناامنی و ترس ناشی از شرایط بغرنج حاکم بر افغانستان به فکر گریز و ترک وطنشان با هواپیمای بیگانه مهاجر بری هستند که به افغانستان آمده است. در این داستان رنج‌های ناشی از فرآیند این اقدام که بر هویت دختر و موجودیت وطن تحمیل شده، روایت شده است.

با توجه به شرایط فرهنگی حاکم بر جامعه افغانستان و تنگناهای فراروی شهروندان به‌ویژه در زنان افغانستانی، نوعی از رابطه مهاجر بالقوه با امکان مهاجرت را شکل داده که اغلب با عنوان «اشتیاق به مهاجرت» مفهوم‌سازی شده است. اشتیاق به مهاجرت در راستای ترجیحات مبتنی بر سبک زندگی تا فوریت برای فرار از خطر شکل می‌گیرد.

بررسی عناصر داستان نشان می‌دهد که دختر دچار ترومای مهاجرت و به تبع آن بحران هویت سرگردان (هویت آشفته یا هویت مغشوش) شده است. از نگاه هومی بابا، مهاجر در این موقعیت نه می‌تواند احساس تعلق خود را به وطن اصلی حفظ کند و نه اینکه توان دل بستن به سرزمین جدید را دارد. در این حالت مهاجری که از سویی به دلیل بریدن از سرزمین اصلی، احساس بی‌ریشگی می‌کند و از سوی دیگر امکان ریشه دواندن در سرزمین جدید را دشوار یا حتی ناممکن، در نتیجه «وطن خود را از دست رفته می‌پندارد و آن را در مکان جدید باز نمی‌یابد، در فضایی واقع می‌شود که خود را آواره می‌یابد». فضایی که به «احساس نوعی جابه‌جایی / آوارگی دائمی، همواره مسافر بودن و اینکه هیچ‌گاه کاملاً به نقطه‌ای نرسیده‌ایم یا به احساس بی‌مکانی کردن ارجاع دارد». دختر افغانستانی در خط سیر روایت، با سؤال هستی-شناسانه‌ای راجع به ارتباط بین وطن، تقدیر افغانستان به مثابه موقعیت جنگ خیز در خاورمیانه به دلیل حضور مداوم استعمارگران و تأثیرات آن بر حیات جامعه افغانستانی و مسئولیت خودش در جهت حفظ و حراست از موجودیت وطن مواجه می‌شود، اما به دلیل ناتوانی در پاسخگویی به این سؤال مهم و حل آن و اولویت قرار دادن آرامش، آسایش و لذت‌های آنی ولو در سرزمین‌های دیگر و غفلت ورزیدن نسب به موجودیت وطن و هویت افغانستانی به گریز از زادگاه، فارغ از نقش کنشگری‌اش، تن می‌دهد. در همین راستا، از نگاه دی هاس، اشتیاق به مهاجرت نشئت گرفته از آمال عمومی زندگی مردم و ساختار درک شده فرصت‌های جغرافیایی و قابلیت مهاجرت معطوف به آزادی‌های مثبت (آزادی به) و منفی (آزادی از) است.

در این داستان ساختار روایی خود دارای ایدئولوژی پایداری است و به پایداری و مقاومت ملت افغانستان در برابر استعمارگران وطن‌گزین، خفقان و استبداد داخلی، اشغال وطن و خاک کشور با هدف غصب سرمایه‌های ملی و فردی، اسارت، تبعید و مهاجرت و مشکلات آن فرا می‌خواند.

اضطراب و آوارگی ناشی از وطن‌گریزی با صدای حاشیه‌ای و معترض نویسنده به وضع موجود و متن واقعیت‌های مسلط، بازتاب یافته است که بر کوتاه کردن دست استعمارگران مهاجم از طریق عدم ترک وطن، مقاومت، پایداری، دفاع و آبادسازی به واسطه تعهدمندی و وظیفه‌مندی شهروندان آگاه به مثابه عاملینی که قدرت ایفای کنشگری در قبال کشورشان، افغانستان را دارند اشاره و به کارکرد «انتقادی» و نقش «رهایی‌بخشی» هنر در راستای تحلیل و نقد ساختارهای سلطه و سرکوب ارجاع دارد.

منابع

- احمدزاده، شیده (۱۳۹۱). مهاجرت در ادبیات و هنر (مجموعه مقالات ادبی - هنری). تهران: سخن.
- اکو، امبرتو (۱۳۹۰). «مقدمه‌ای بر کتاب جهان ذهن: نظریه نشانه‌شناسی فرهنگی، اثر یوری لوتمان»، (مترجم: فرهاد ساسانی). نشانه‌شناسی فرهنگی (مجموعه مقالات). تهران: علم.
- جعفری، معصومه (۱۳۹۹). چرا تاریکی را خدای خود نکنم. تهران: روزنه.
- جلالی، مینا؛ هاشمیان فر، علی. (۱۴۰۲). وطن آن دیگری: روایتی از اشتیاق به مهاجرت. مجله جامعه‌شناسی ایران. ۱۲۴(۱)، ۹۷-۱۲۰.
- چتمن، سیمور (۱۳۹۰). داستان و گفتمان: ساختار روایی در داستان و فیلم (مترجم: راضیه سادات میر خندان). تهران: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما. (تاریخ اصل اثر ۱۹۸۷)
- حسین انصاری، عارف (۱۳۹۸). سیمای زن در شعر معاصر افغانستان با تأکید بر شاعران منتخب از سال ۱۳۶۰ تاکنون (پایان‌نامه کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی). دانشکده ادبیات و علوم انسانی، دانشگاه قم، ایران.
- رحیمی، مارال؛ فائق، سحر و مرتضوی، سید رحمان. (۱۴۰۳). برساخت معنایی زن مهاجر افغانستانی در ادبیات داستانی معاصر افغانستان: مطالعه موردی جستار مرز از مجموعه داستان‌های کوتاه «چرا تاریکی را خدای خود نکنم». فصلنامه تحقیقات فرهنگی ایران. ۱۱۷(۱)، ۹۷-۱۲۷.
- رفیع‌زاده، سروسا (۱۳۹۷). نقش زنان نویسنده در ادبیات دیاسپورا یا ادبیات مهاجرت افغانستان. فصلنامه علمی-پژوهشی رنا، ۱۱(۱)، ۱-۱۴.
- زرافا، میشل (۱۳۶۸). ادبیات داستانی (رمان و واقعیت اجتماعی)، (مترجم: نسرین پروینی). تهران: فروغی (تاریخ اصل اثر ۱۹۶۵).
- صفری ازان اخاری، نرگس (۱۳۹۸). بررسی تطبیقی دو رمان «هزاران خورشید تابان» اثر خالد حسینی و «عیون علی السماء» اثر قماشه‌العلیان بر اساس جامعه‌شناسی جنسیت (پایان‌نامه کارشناسی ارشد ادبیات معاصر). دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی، دانشگاه کاشان، ایران.
- مرادی، ایوب؛ و جمشیدی، علی (۱۴۰۱). بررسی وضعیت مهاجران افغانستانی در مجموعه کورسرخ براساس گفتمان دیاسپورایی. مطالعات بین‌رشته‌ای ادبیات، هنر و علوم انسانی، ۱۱(۲)، ۱۸۳-۱۵۹.
- مهرآوران، محمود؛ حسین انصاری، عارف. (۱۴۰۱). بازتاب شخصیت و مسائل اجتماعی زنان در شعر معاصر افغانستان. فصلنامه زن و جامعه، ۱۳(۴۹)، ۲۵۴-۲۳۹.
- موسوی، ام فروه؛ حسینی، مریم (۱۳۹۹). فضای پسااستعماری در ادبیات مهاجرت افغانستان نمونه موردی: رمان سبز، سرخ، آبی از عارف فرمان. ادبیات پارسی معاصر، ۱۰(۲)، ۴۲۲-۴۰۱.
- نجومیان، امیرعلی (۱۳۹۴). بسط تجربه مهاجرت و تخیل کودکی: خوانشی از فیلم بال‌های اشتیاق. ماهنامه فرهنگی-اجتماعی و سیاسی آزما، ۱۱۴، ۶۳-۵۸.
- نوردکویست، ریچارد (۱۳۹۹). جستار: یک تاریخچه، یک تعریف (مترجم: نگار قلندر). مجله اینترنتی خوانش، ۲، ۵-۸.
- نوروزی، زینب؛ اسلام، علیرضا و جعفری، سید علیرضا. (۱۳۹۳). تحلیل جامعه‌شناسی شخصیت در رمان یادبادک‌باز. متن پژوهی ادبی، ۱۸(۶۰)، ۱۷۳-۱۴۴.
- ورزنده، امید؛ ابراهیمی، سید رضا. (۱۳۹۱). مقایسه تطبیقی شکل‌گیری هویت ترا ملی زن شرقی مهاجر در آثار جومیا لاهیری و مهرنوش مزارعی از دیدگاه هومی بابا. فصلنامه زبان و ادبیات فارسی، ۴(۱۱)، ۱۹۰-۱۵۹.
- Carling, J. Collins, F L (۲۰۱۸). Aspiration, desire and drivers of migration, Ethnic and Migration Studies, Vol. ۴۴, No. ۶, ۹۰۹-۹۲۶

